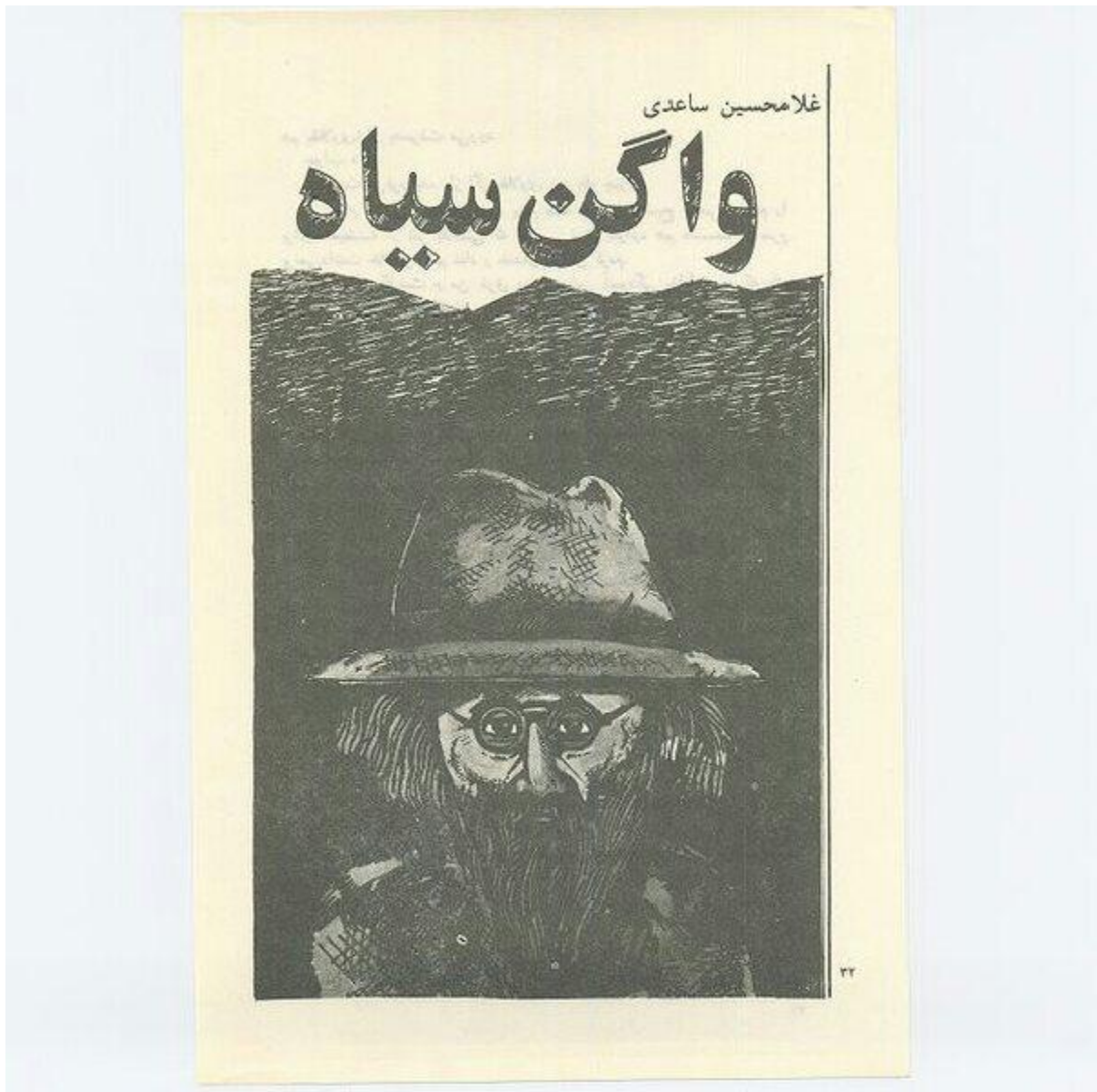


غلامحسین ساعدی

واگن سیاه



نه، نه، اسم و رسم درست و حسابی نداشت؛ مثل همهی ولگردا، هر گوشه به یه اسم صداش می‌کردن، تو راه‌آهن: هایک، ته شاپور: مایک، تو مختاری: قاراپت، تو تشکیلات: هاراپت، تو سنگلج: برغوس، تو توپخونه: مرغوس، تو لاله‌زار: میرزا بوغوس، تو استانبول: بدارمنی، آوانس خله، موغوس پوغوس. آخرشم نفهمیدیم اسم اصلی‌ش چی هس، کجا رو خشت افتاده، کجا بزرگ شده، پدر مادرش کی بوده، کجا درس خونده، چه جوری زندگی کرده، از کی به‌کله‌ش زده...

چندین و چندسال بود که پیداش شده بود، دیگه همه می‌شناختنش، و همیشه‌ی خدا، سر ساعت معین، یه گوشه پیداش می‌شد: ساعت نه سنگلج، ساعت ده توپخونه، ده و نیم لاله‌زار، یازده استانبول، و همین جوری تا غروب. قیافه‌ی عجیب غریبی واسه خودش درس کرده بود؛ ریش و گیس فراوون، صورت لاغر و استخوانی، دهن بی‌دندون، اندام بلند و خمیده، پای راستش که می‌لنگید و شونه‌ی چپش که تاب می‌خورد، شاپوی کثیف و ژنده‌ئی رو سر، عینک گرد پروفیسوری رو دماغ، بارونی‌ی بلندی که تا مچ پایش می‌رسید، و تموم سال با کوله‌باری از کتابای جورواجور با بند و تسمه به‌پشت بسته، همین‌جوری می‌گشت، چرت و پرت می‌گفت، مسخره‌بازی می‌کرد و شکلک در می‌آورد. هیچ وقت گدائی نمی‌کرد، اما هرچی بهش می‌دادن می‌گرفت، خیلی راحت، بی‌اون که تشکری بکنه یا چیزی بگه. همیشه می‌خورد، زیاد می‌خورد، همه چیز می‌خورد، با دهن بی‌دندون گردو و فندق می‌شکست، نون خشک می‌جوید، ته‌سیگاری جمع می‌کرد و تندتند دود می‌کرد، تو کافه‌ها، پیاله‌فروشی‌ها سر هر میز که می‌رسید، استکانی بهش می‌دادن

که می‌انداخت بالا، و متلکی می‌گفت و رد می‌شد. تو حرف زدن، اصلاً لهجه نداشت، به همین دلیل بعضی‌ها خیال می‌کردن که خل بازی در می‌آره و خودشو ارمنی جا می‌زنه. دمدمه‌های ظهر سایه‌ئی یا گوشه‌ی دنجی گیر می‌آورد، کتاباشو باز می‌کرد، جابه‌جا می‌کرد، ورق می‌زد، سرسری نگاه‌ی می‌انداخت و دوباره جمع و جورشون می‌کرد. به‌هر زبونی کتاب داشت: انگلیسی، فرانسه، عربی، ارمنی، آسوری، روسی، آلمانی. راست راستکی‌م از هر زبونی چیزی سرش می‌شد. چه می‌دونم شایدم چاخان پاخان می‌کرد. می‌گفتن از بس چیز خونده، به سرش زده و دیوونه شده. به‌آدمای باسواد و درس‌خونده که می‌رسید، جدی می‌شد و خیلی زود سر صحبت رو باهاشون وا می‌کرد، و آخرشم طرفو مچل می‌کرد و راه می‌افتاد. چندین و چند بار دیده بودمش، تو کافه مرجان، عرق فروشی‌ی میترا، سر چار راه سی‌متری، و هیچ وقت راجع بهش خیال بد نکرده بودم. هیچ، نه شک، نه تردید، ابدأً به‌نظر من یه دیوونه‌ی حسابی بود.

اولین گزارشی که رسید، من خنده‌م گرفت؛ خیال کردم واسه رفع بی‌کاری دارن واسه‌مون کار می‌تراشن. و خود منم مامور این قضیه شدم، یعنی که بفهمم چه کاره‌س، کجاها می‌ره، کجاها می‌آد، کی‌ها رو می‌بینه. اتفاقاً بدمم نمی‌اومد. با خودم گفتم: بیست و چار ساعت زندگی با یه دیوونه باهاس خیلی بامزه باشه.

روز بعد با سر و پز عوضی رفتم راه‌آهن. می‌دونستم که تو آلونک‌های اون طرفا زندگی می‌کنه، و می‌دونستم که سرو کله‌ش از کجاها پیدا می‌شه مدتی منتظرش شدم، بالا پایین رفتم، چند سیگار پشت سر هم دود کردم که پیدا شد، با همون سر و وضع همیشگی؛ و از خاکریز جاده اومد بالا. مدتی وایستاد و عینکشو جابه‌جا

کرد و آفتابو تماشا کرد و راه افتاد. همچی بی‌خیال بی‌خیال که انگار غیر ازون تو دنیا تنابندهئی نفس نمی‌کشه. نرسیده بهمن خم شد و لنگه کفش پارهئی رو از زمین برداشت و واری کرد و انداخت دور. یه لحظه تو فکر رفت و برگشت دوباره همون لنگه کفشو برداشت و انداخت اون ور خیابون. خندهی غریبی زیر لب کرد و تا رسید پیش پای من، چشمکی بهم زد و آهسته پرسید: «چه طوری؟»

گفتم: «خوبم، تو چه طوری؟»

تهدیدآمیز نگام کرد و گفت: «خوبی؟ معلومه که خوبی.»

پرسیدم: «انگار اوقات تلخه؟»

گفت: «معلومه که تلخه، چرا دیشب نیومدی سر قرار؟»

شک ورم داشت که نکنه منو جای کس دیگه گرفته. خودمو زدم بهیه راه دیگه گفتم: «والله محل قرار یادم رفته بود.»

گفت: «ای خنگ خدا.»

و راه افتاد، سر صحبت رو اون باز کرده بود، خیلی راحت. و کار من آسون شده بود. پابهپاش راه افتادم، چند قدم که رفتیم پرسیدم:

«راستی، موسیو بوغوس، کجا قرار داشتیم؟»

با اخم و تخم جواب داد: «من موسیو نیستم، من موغدوسی هستم، موسیوها کالباس می‌فروشن، موغدوسی‌ها دعا می‌خونن، حضرت مسیح رو تماشا می‌کنن، اونا بچه‌های خود خدان.»

یه دفه و ایستاد و پرسید: «راس راستی گاسترونومی کجاس؟»

گفتم: «گاسترونومی چی یه؟»

گفت: «نمی‌دونم، یه وقتا این جا بود، حالا جاش درخت دراومده.»

و شروع کرد زیرلب آواز خوندن، همچو بی‌خیال که انگار نه انگار من همراهش

هستم. مدتی که رفتیم پرسیدم: «راستی غیر از من، بقیه سر قرار اومده بودن؟»

سرشو تکون داد و گفت: «هیشکی نیومد، دیگه عادتشون شده که نیان.»

پرسیدم: «چند نفرن؟»

گفت: «همه، همه قرار می‌ذارن و می‌زنن زیرش، ایناهاش، ایناهاشون، همه

بی‌خیال دارن راه می‌رن.»

دوباره سرشو انداخت زمین و آوازشو شروع کرد. من گاهی پابه‌پاش می‌رفتم،

گاهی ازش جلو می‌زدم. گاهی عقب می‌موندم، و هر لحظه بیشتر خاطر جمع

می‌شدم که کار هجوی می‌کنم و از تعقیب انبانی از تپاله و جنون چیزی گیرم

نمی‌آد. یه هو ویرم گرفت و جلوتر رفتم تا کتاباشو واری کنم. تا دستم به‌جلد

یکیش خورد، برگشت عقب و عصبانی پرسید: «چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «هیچ چی، منم.»

پرسید: «تو کی هستی؟»

گفتم: «همونی که با هم گپ می‌زدیم؟»

گفت: «کی با هم گپ می‌زدیم؟»

گفتم: «همین چند دقیقه پیش.»

گفت: «مرتیکه، من با هیشکی گپ نمی‌زدم.»

گفتم: «خیله خب، چرا دعوا می‌کنی؟»

لبخند زد و دستشو دراز کرد طرف من، پوست زبر و انگشتای پیچ خورده‌ئی داشت. با مهربونی گفت: «من هیچ‌وقت با هیشکی دعوا نمی‌کنم، من آدم خیلی خوبی هستم.»

منم خندیدم و دستمو کشیدم بیرون و گفتم: «می‌دونم، تو آدم خیلی خوبی هستی.»

گفت: «چشم بسته غیب می‌گی؟»

گفتم: «مگه نیستی؟»

گفت: «نه که نیستم.»

گفتم: «اختیار داری.»

گفت: «بی‌خود تعارف تیکه پاره نکن، تو که منو نمی‌شناسی، می‌شناسی؟»

پیش خودم گفتم: «راس میگه، من چه می‌شناسمش.» با سر تصدیق کردم و گفتم: «نه، نمی‌شناسمت.»

با دلخوری گفت: «حالا که نمی‌شناسی، بهتره کار به‌کار هم نداشته باشیم.»

گفتم: «خیله خوب.»

گفت: «با خيله خب گفتن كه كار درس نمى شه.»

پرسيدم: «چه جورى درس مى شه؟»

گفت: «تنها راش اينه كه تو جلوتر از من راه بيفتى.»

گفت: «خيله خب، اين كه كارى نداره.»

و ازش جلو زدم. چند قدمى نرفته بودم كه يه مرتبه داد زد: «هى،  
ميرزا بوغوس!»

تا برگشتم پرسيد: «بر اچى برگشتى؟»

گفتم: «تو صدام زدى.»

پرسيد: «مگه تو ميرزا بوغوسى؟»

گفتم: «نه.»

پرسيد: «پس ميرزا بوغوس كى يه؟»

گفتم: «نمى دونم.»

داد كشيد: «حالا كه نمى شناسى، بزن به چاك، مرتيكه.»

ناچار راه افتادم. با قدم هاى بلندتر مى خواستم بزنم برم طرف ديگه ي خيابون كه  
دوباره داد زد: «موسيو، هى موسيو.»

اعتنايى نكردم. تندتر كرد و بازومو چسبيد. برگشتم و پرسيدم: «چى مى خواى؟»

گفت: «به چه دلیل جلوتر از من راه می‌ری؟»

گفتم: «پس چه کار کنم؟»

گفت: «باید عقب‌تر بیای.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «به سه دلیل.»

گفتم: «خب؟»

گفت: «اول این که من سن و سالم از تو بیش‌تره. درسته؟»

گفتم: «درسته.»

گفت: «دوم این که سواد و عقل و کمالات من خیلی از تو بیش‌تره. درسته؟»

پرسیدم: «از کجا معلوم؟»

یه جمله‌ی عربی گفت و بعدش پرسید: «معنی‌ش چی بود؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

با پوزخند گفت: «معلومه که نمی‌دونی. حالا ببین چی می‌گم.»

و بهزبون فرنگی چیزی گفت و پرسید: «به چه زبونی حرف زدم؟»

گفتم: «انگلیسی.»

گفت: «خره فرانسه بود.»



گفتم: «من فرانسه بلد نیستم.»

پرسید: «مثلاً انگلیسی بلدی؟»

گفتم: «اونم بلد نیستم.»

پرسید: «چی بلدی؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

یه هو جدی شد و گفت: «اینو بهت بگم‌ها، آدم هزاری هم زیون بلد باشه، دلیل نمی‌شه که باسواده. قبول داری؟»

گفتم: «درسته.»

سرتاپای منو و رانداز کرد و گفت: «نه خیر، خیلی هم غلطه.»

پرسیدم: «حالا چه کار کنم؟»

گفت: «پشت سر من راه بیا.»

پشت سرش راه افتادم. خیلی زود فراموشم کرد؛ انگار نه انگار که کسی عقب سرشه. همین جوری بود که رسیدیم بهیه چارراه. بی‌اعتنا رد شد، منم رد شدم. جلو یه خیاطی و ایستاد و در خیاطی رو نیمه باز کرد و سرشو برد تو. من آهسته کردم و پای درختی و ایستادم. داشت یه چیزائی می‌گفت که من حالیم نمی‌شد. اما گاهی چنان شلیک خنده از تو خیاطی بلند می‌شد که عابرا برمی‌گشتن و نگاه

می‌کردن. اونم انگار دل نمی‌کنه که راه بیفته، مدتی علاقم کرد و تا سیگار دومو روشن کردم برگشت. صورت بی‌حال و حالت بی‌خیالی پیدا کرده بود که انگار با هیشکی طرف صحبت نبوده. چند قدم بالاتر پیچید تو یه کوچه. و من نبش کوچه و ایستادم به‌تماشا. وسط‌های کوچه که رسید، دو بار سوت بلبلی زد، چند پنجره با هم وا شد و چند تا بچه با قیافه‌های خندان و خوشحال سرک کشیدن و با هلهله دست تکون دادن و پنجره‌ها رو بستن. و میرزابوغوس بار و بندیلشو درآورد و گذاشت کنار و نشست پای دیوار. یه دقه بعد بچه‌ها از در خونه‌ها ریختن بیرون و طرفش هجوم بردن. هر کدوم یه چیزی به‌دست داشتن. اون با قیافه‌ی خندان شروع کرد به‌کف زدن و جنبیدن. بچه‌ها دوره‌ش کردن و داشتن از سر و کولش بالا می‌رفتن و می‌خواستن هر طوری شده چیزی تو دهنش بچپونن. داشتم کف‌ری می‌شدم که رفتم به قهوه‌خونه‌ی بغلی و نشستم به چائی خوردن. نیم ساعت دیگه با دهن پر پیداش شد. فوری اومد بیرون. نگاهی بهم کرد و گوشاشو جنبوند و به‌مردی که از روبه‌رو می‌اومد گفت: «می‌خوری؟» و تیکه نونی رو بهش تعرف کرد. و یارو بی‌اعتنا رد شد. از همین خل‌بازیا داشت تا دمدمه‌های ظهر که نبش یه کوچه نشست و کتاباشو چید بغل دستش و شروع کرد به‌ورق زدن دفترچه‌ی کوچیکی که از جیبش درآورده بود. جلو رفتم و روبه‌روش نشستم. عینکشو جابه‌جا کرد و چشم دوخت به من. کتابا رو نشون دادم و پرسیدم: «اینجا فروشی‌یه؟»

گفت: «مال تو فروشی‌یه؟»

گفتم: «من که ندارم.»

جواب داد: «من که دارم.»

پرسیدم: «اینا چی یه؟»

گفت: «کتاب.»

پرسیدم: «می‌تونم نگاهشون کنم؟»

گفت: «بکن.»

کتابا همه زبون خارجی بود، و من که زبون خارجی بلد نبودم چیزی سر در نمی‌آوردم و همین طور دونه دونه ورق می‌زدم و کنار می‌ذاشتم. تا کارم تموم شد، پرسید: «نگاشون کردی؟»

گفتم: «آره.»

پرسید: «چی نوشته بود؟»

گفتم: «نفهمیدم.»

گفت: «پس واسه چی می‌خواستی بخریشون؟»

گفتم: «همین جوری.»

با پوزخند جواب داد: «ها، همین جوری یم چیز خوبی‌یه.»

و کتاب رو دست گرفت و شروع کرد به‌خوندن. پرسیدم: «تو بلدی بخونی؟»

گفت: «می‌بینی که دارم می‌خونم.»

پرسیدم: «چی نوشته؟»

گفت: «به‌تو چه.»

گفتم: «می‌خوام من هم بفهمم.»

گفت: «مفتکی که نمی‌شه.»

پرسیدم: «چی می‌خوای؟»

گفت: «حاضری یه گیلای عرق برام بخری؟»

گفتم: «دو گیلای می‌خرم.»

گفت: «عوضش منم دو تا برات می‌خونم.»

گفتم: «یا علی.»

عینک‌شو جابه‌جا کرد و شروع کرد به‌خوندن: «ناگهان در باز شد و دوک با لباس رسمی وارد اتاق خواب دوشس شد. دوشس نیمه برهنه رو تخت افتاده بود و دو کنیز سیاه داشتن پاهاشو می‌مالیدن. دوک رو به‌دوشس کرد و گفت: عزیزم این موقع روز چه وقت خوابیدنه؟ دوشس لبخند ظریفی زد و گفت: سرورم، اگه وقت خواب نیست خود تو واسه چی این‌جا اومده‌ی؟ دوک گفت: برای زیارت صورت قشنگ شما. کنیزها از پای تخت بلند شدن و از اتاق رفتن بیرون. دوک نزدیک شد و لبه‌ی تخت نشست و دستمال حریر دوشس رو که پای تخت افتاده بود، برداشت و بویید و بوسید و به‌سر و صورت مالید. دوشس پرسید: عزیزم از شوالیه خبری نشد؟ دوک جواب داد: دوشس نازنین، خواهش‌م‌دم درین لحظات

حساس عاشقانه، از شوالیه حرف نزن، و قلب عاشق بی‌چاره تو بیش ازین به‌درد  
نیار.»

حرفشو بریدم و گفتم: «خیله خب، بسه.»

نگاهی بهم کرد و گفت: «جاهای خوبش جلوتره‌ها.»

گفتم: «نه دیگه، حوصله‌شو ندارم.»

پرسید: «می‌خوای یکی دیگه واست بخونم؟»

کتاب قطوری رو از لای کتابا کشیدم و دادم دستش و گفتم: «یه کم ازین  
بخون.»

کتابو گرفت و وا کرد و پرسید: «گیلاس عرق شد چند تا؟»

گفتم: «چارتا.»

شروع کرد به خوندن: «سالن از جمعیت لبریز بود، و تا شروع برنامه چیزی  
نمونده بود که اون دو عاشق بی‌قرار وارد لژ اصلی شدن. زیبایی دوشیزه ادیت  
و اندام رشید و سینه‌های ستبر شوالیه اون چون چشم‌گیر بود که دوربین‌ها همه  
متوجه اون دو تا شد. شوالیه دستمال حریر سبز رنگی دور گردن بسته بود. و  
دوشیزه ادیت، گاه‌به‌گاه برمی‌گشت و از روی شونه‌ی لخت و مرمین خودش  
نگاهی به‌صورت مردانه‌ی شوالیه می‌کرد.»

دوباره حرفشو بریدم و گفتم: «خیله خب.»

پرسید: «بازم خویشت نیومد؟»

گفتم: «چرا، خوب بود، حالا دیگه دم ظهر بسمونه.»

با تغیر جواب داد: «چی چی بسمونه؟»

دست کرد و کتاب دیگری ور داشت و شروع کرد با صدای بلند خوندن:  
«بالاخره انتقام الهی کار خود را کرد و آن عفریت بدنام که گوهر عفت  
آناستازیای معصوم را ربوده بود...»

گفتم: «دیگه نمی‌خوام»

سرتاپای منو و رانداز کرد و گفت: «خیلی احمقی.»

گفتم: «پاشو بریم عرقتو بدم.»

گفت: «این موقع ظهر؟»

گفتم: «پس من رفتم.»

پاشدم که راه بیفتم، گفت: «خبر داری که تو خیلی بی‌پدر و مادری؟»

گفتم: «باشه.»

چند قدمی دور شده بودم که پشت سرم داد زد: «جر نزنیه‌ها، غروب بیای  
پیاله‌فروشی.»

گفتم: «حتماً می‌آم.»

گفت: «نامردی اگه نیای.»

گفتم: «جان موسیو می‌آم.»

باز راه افتادم که دوباره داد زد: «حتماً می‌آی؟»

گفتم: «آره که می‌آم.»

پرسید: «کجا می‌آی؟»

گفتم: «پیاله‌فروشی.»

پرسید: «کدوم پیاله‌فروشی؟»

گفتم: «هر کدوم که تو بگی.»

با خنده داد زد: «نگفتم؟ نگفتم که تو ازون ارقه‌های روزگاری؟»

با قدم‌های بلند دور شدم، اونچه که می‌خواستم بگیرم اومده بود، و اونچه که بگیرم اومده بود اداره رو قانع کرد و دفتر دستک هاراپت، قاراپت، آوانس خله، میرزا برغوس بسته شد. چند ماه گذشت که دیدم سروکله‌ی میرزا بوغوس، آشفته‌تر از همیشه، پیدا شد. یه مامور تازه‌کار جلبش کرده بود. به‌این جرم که بی‌خودی به‌همه چیز فحش می‌داده، بدوبی‌راه می‌گفته، شلتاق می‌کرده.

با یه همچو مجنونی چه کار می‌تونستیم بکنیم؟ از طرف دیگه، مقررات حکم می‌کرد که بازجوئی بشه. ناچار نشستیم روبه‌روی هم، من و اون. پرسیدم: «اسمت چه یه؟»

جواب داد: «اسم تو چی یه؟»

گفتم: «تو به اسم من چه کار داری؟ جواب سؤال منو بده.»

گفت: «کار دارم. تا تو نگی که من جواب نمی‌دم.»

ماموری که بغل دست من نشسته بود آهسته گفت: «انگار دو تا سیلی بدش نباشه.»

زیرلبی گفتم: «ولش کن، اون تاب یه سیلی رو نمی‌آره.»

بعد رو کردم به بوغوس و همین جور الکی گفتم: «اسم من بهدادی یه.»

گفت: «اسم منم امدادی یه.»

گفتم: «چرا دروغ می‌گی؟»

گفت: «واسه این که تو هم دروغ می‌گی.»

پرسیدم: «تو از کجا می‌دونی که من دروغ می‌گم؟»

جواب داد: «تو از کجا می‌دونی که منم دروغ می‌گم؟»

گفتم: «من تو رو می‌شناسم، اسم تو موسیو بوغوسه.»

جواب داد: «من هم تو رو می‌شناسم.»

پرسیدم: «از کجا؟»

گفت: «مگه اسمت بهدادی نیس؟»

جلو خنده‌مو گرفتم و پرسیدم: «کجا زندگی می‌کنی؟»



عوض جواب، پرسید: «تو کجا زندگی می‌کنی؟»

مأمور همراه من داد زد: «مرتیکه، مسخره‌بازی در نیار، این جا اداره‌س، تو حق نداری چیزی بپرسی.»

با تغیر گفت: «اگه اداره‌س که شماهام حق ندارین بپرسین.»

مأمور با صدای بلند تشر زد: «ما حق داریم. ما مال این‌جاییم.»

با لحن آرامی گفت: «منم حق دارم، منم مال این‌جام.»

زدم روی میز و آهسته گفتم: «موسیو بوغوس، من خیابون خورشید می‌شینم.»

نه ورداش و نه گذاشت، و موزیانه گفت: «آی نامرد، خوب خودتو بستی و بالاشهرنشین شدی‌ها.»

پرسیدم: «تو مگه کجا زندگی می‌کنی؟»

گفت: «من تو واگن زندگی می‌کنم.»

پرسیدم: «کدوم واگن؟»

جواب داد: «واگن سیاه.»

پرسیدم: «زن و بچه‌م داری؟»

گفت: «زن ندارم، بچه دارم.»

گفتم: «زنت مرده؟»

گفت: «زن خودت بمیره مرتیکه. من هنوز زن نگرفته، زنم بمیره؟»

گفتم: «پس بچه از کجا آوردی؟»

گفت: «همین جوری.»

پرسیدم: «چندتان؟»

بی‌اعتنا گفت: «چه می‌دونم، بیست بیست و پنج تا.»

مأمور با کینه گفت: «عجب منتر شدیم‌ها.»

و من که خیلی دیر از رو می‌رفتم پرسیدم: «بزرگه چند سالشه؟»

گفت: «بیست و پنج، بیست و شش.»

پرسیدم: «کوچیکه چند سالشه؟»

گفت: «بیست و چار، بیست و پنج.»

که من افتادم به‌خنده. راستش نمی‌خواستم این مزخرفاتو رو کاغذ بنویسم، اما چاره نبود.

پرسیدم: «همه با هم زندگی می‌کنین؟»

گفت: «نه، گاه‌گذاری می‌آن دیدن من.»

پرسیدم: «چی بهشون می‌گی؟»

گفت: «چی می‌گم؟ عجب آدمایی هستین. من یه دانشمندم، برایشون قصه می‌گم، کتاب می‌خونم، حساب یاد می‌دم.»

گفتم: «دیگه چه کار می‌کنین؟»

گفت: «اگه خوراکی چیزی دم دستم باشه می‌دم بخورن.»

گفتم: «دیگه؟»

گفت: «عصبانی هم بشم می‌زنمشون.»

مأمور گفت: «لااله الاالله.»

زیر لب گفتم: «آروم باش، عصبانی نشو.»

زیر کاغذ نوشتم «مرخص شد.» و گفتم: «پاشو برو.»

پرسید: «کجا؟»

گفتم: «دنبال کارت.»

گفت: «من کاری ندارم، می‌خوام همین جا بمونم.»

پرسیدم: «این جا می‌مونی چه کار بکنی؟»

گفت: «یه کارای اساسی می‌کنم، یه چیزایی یادتون می‌دم، یه کم شعور تو کله‌تون می‌کنم.»

بلند شدم و به مأمور گفتم: «بندازش بیرون.»

ولی مگه می‌شد بیرونش کرد؟ دودستی چسبیده بود به‌صندلی و داد می‌زد: «مگه این جا خونه‌ی باباتونه که می‌خواین بیرونم کنین؟»

ورقه‌ی سؤال و جواب اضافه شد به‌گزارشی که قبلاً رسیده بود و به‌تحقیقی که من کرده بودم و رفت تو پوشه. روز بعد دوباره پرونده برگشت رومیز من. زیر چند سؤال و جواب خط کشیده بودن و دستور داده شده بود که راجع به‌واگن سیاه و بیست و پنج بچه‌ی هم سن و سال تحقیق دقیقی بشه. به‌نظرم وسواس بی‌خودی بود، اما چاره چی بود؟ غیر ازین که زندگی‌ی شبونه شم و ارسی بشه؟

شب بعد تو یه پیاله‌فروشی پیداش کردم. داشت واسه چند تا پیرمرد مست بلبلی می‌کرد. نفهمیدم که متوجه من شد یا نه، ولی من خودمو قایم کردم و بیرون منتظرش شدم تا نیمه مست اومد بیرون. افتادم پشت سرش. همین‌طور سلانه سلانه، ازین گوشه به‌اون گوشه، ازین خیابون به‌اون خیابون. هی می‌ایستاد. راه می‌افتاد، با غریبه و آشنا صحبت می‌کرد؛ نزدیک‌یای سنگلج رفت تو یه می‌فروشی. نیم ساعت بیش‌تر بالا و پایین رفتم تا خواستم سرکی بکشم، در و اشد و اون با چند بطری اومد بیرون. درست سینه به‌سینه من و با تحکم گفت: «برو کنار، نمی‌بینی چه کسی داره می‌آد؟»

با این حرفش حتم دارم که منو نشناخت، و باز، سایه به‌سایه‌ی هم، اون جلو، من عقب رفتیم و رسیدیم راه‌آهن. از خاکریز سرازیر شد. منم سرازیر شدم. عادت نداشت که برگرده و پشت سرشو نگاه کنه. اما من احتیاط می‌کردم. از وسط ریل‌های پوسیده، از کنار ماشین‌های قراضه و آهن‌پاره‌های زنگ‌زده رد شدیم و رسیدیم به‌یه ردیف واگن‌های شکسته بسته. تو چند تا از واگن‌های اسقاط، فانوسی

روشن بود. و معلوم بود که محل زندگی و خونه و کاشونه‌ی یه عده‌س. میرزابوغوس رد شد و رفت تو آخرین واگنی که وسط صفحه‌های فلزی زنگ‌زده افتاده بود. من از فاصله‌ی دور به‌تماشا و ایسام. چند دقه بعد فانوسی روشن شد و نور قرمز خفه‌ئی از در نیمه باز واگن افتاد بیرون. با احتیاط جلو رفتم دیدم که باروبندیلشو گذاشته کنار، کلاشو ورداشته، و سرشو تکیه داده به‌دیواره‌ی آهنی‌ی واگن؛ انگار که خوابیده یا چرت می‌زنه. مدتی دورور واگن پلکیدم. چیز چشم‌گیری به‌نظرم نیومد. داشتم راه می‌افتادم که دیدم یه سیاهی داره به‌واگن موسیو بوغوس نزدیک می‌شه. فی‌الفور قایم شدم. مرد جوونی سوت زنان اومد و پای واگن با صدای بلند گفت: «پدر! پدری!»

بی اون که منتظر جواب بشه، رفت بالا. رفته بودم تو فکر که سه نفر دیگه از همون راهی که اولی اومده بود پیداشون شد. و نیم ساعت دیگه سه نفر دیگه، و ده دقیقه بعد چارنفر دیگه و یه ساعت بعد بیش‌تر از پونزده شونزده نفر تو واگن میرزابوغوس جمع بودن. مدتی منتظر شدم؛ خبری نشد. با احتیاط خودمو رسوندم پای واگن. صدای هممه و غش و ریسه بلند بود. پای در نیمه باز زانو زدم و سرمو طوری بالا گرفتم که دیده نشم و همه چیزو بتونم خوب ببینم. دورتادور نشسته بودن و بیش‌ترشون سیگار می‌کشیدن. قیافه‌ها، درب و داغون، ژولیده، و همه ژنده‌پوش، حتی ژنده‌تر از خود بوغوس. و خود بوغوس، که بی‌کلاه قیافه‌ی مضحکی پیدا کرده بود، نشسته بود بالا، پای یه تخته سیاه گنده، و سرشو تگون می‌داد. خنده‌ها که فروکش کرد، بوغوس با قیافه‌ی عبوسی گفت: «خیله خب، همه ساکت!»

و همه ساکت شدن. بوغوس دوباره گفت: «خنده و شوخی تموم شد، حالا درس شروع می‌شه.»

خیلی جدی بلند شد و رفت پای تخته سیاه. و با صدای محکمی گفت: «درس امروز، یعنی امشب، درس خیلی خوبی‌یه. درس امشب عبارته از فواید شراب و شرابخواری. بچه‌های من، شراب چیز خوبی‌یه. یعنی خیلی خوبی‌یه. مگر نه؟ و چون خوبه، باهاس اونو خورد. مگه نه؟ و وقتی می‌خوری، خوش خوش می‌شی. درست؟ و چون بهتره آدم همیشه سرحال و خوش باشد، لازمه که شراب بخوره. تا این جا فهمیدین؟»

همه عین بچه مدرسه‌ها، داد زدن: «بعله!»

و بوغوس ادامه داد: «اما شراب خوراش دو دسته‌ن. یه دسته شرابو با کباب می‌خورن. و یه دسته که کباب ندارن، شرابو با شراب می‌خورن. یعنی پولداراش اول شراب می‌خورن و بعد کباب، و پول نداراش اول شراب می‌خورن و بعد شراب. نتیجه این که پول ندارا دو برابر پول دارا خوشن.»

یه دقه صبر کرد و پرسید: «حالا کی نفهمید؟»

کارگر کوتوله‌ئی دست بلند کرد و گفت: «من!»

بوغوس با اوقات تلخی گفت: «توی خنگ خدا کی می‌فهمی که حالا بفهمی.»

و یارو گفت: «درسته پدر. من تا شرابو نخورم، اصلا هیچ چی رو قبول ندارم.»

بوغوس دستی به پیشونی کشید و گفت: «چه کار کنم؟»

بعد رو کرد بهیکی از اونا و گفت: «بطریا رو بیار.»

که همه به هم افتادن و در یه چشم به هم زدن چند بطری شراب بی باندرول و چند لیوان وسط واگن پهن شد. بوغوس پشت سر هم داد می زد: «شلوغ نکنین، شلوغ نکنین.»

اولین گیلاسو خودش پر کرد و پرسید: «اول که باس بخوره؟»

همون کارگر کوتوله گفت: «من.»

بوغوس گفت: «روت خیلی زیاد شده ها؟»

یارو پرسید: «پس کی باید بخوره؟»

یک مرتبه همه داد زدن: «پدر، پدر، پدر!»

بوغوس خندید و گفت: «به سلامتی خودم و به سلامتی شما.»

گیلاسو سر کشید، و بقیه هم هجوم بردن طرف بطریا. بوغوس داد زد: «شلوغی موقوف، گوش کنین. بعد شرابخوری، بشکن و آواز و غزل و شوخی و کتک و مسخره بازی به دستور من آزاده، اما بدمستی و گریه و بالا آوردن و قهر واسه همه قدغنه. فهمیدین؟»

که همه با خنده فریاد زدن: «بعله.» و هجوم بردن طرف بطریا.

من دیگه کاری نداشتتم، می‌دونستم که عاقبت کلاس درس بوغوس به‌کجا می‌رسه. نتیجه‌ی کار منم معلوم بود: یه گزارش مفصل دیگه، با آب و تاب و شرح جزئیات، اضافه شد به‌پرونده بوغوس و رفت بایگانی.

همه چی فراموش شد. تا یه سال و نیم دیگه - که یه روز، دمدمه‌های غروب، هول هولکی، به‌خاطر یه کس دیگه و یه مسئله‌ی دیگه واگنشو محاصره کردیم. فانوسش روشن بود و بچه‌هاش... آره، بچه‌هاشو دور خودش جمع کرده بود و عوض درس شراب، درس و بحث دیگه‌ئی داشتن. باور کردنی نبود. با سر بی کلاه نشسته بود پای تخته سیاه، و تند تند صحبت می‌کرد. اما نه مثل بوغوسی که می‌شناختیم؛ شده بود یه آدم دیگه. با لحن محکم و حرفای گنده‌تر از دهن. نه نفر از همون ژنده‌پوش‌هام سر تا پا گوش بودن.

من پای در نیمه باز زانو زده بودم و سرمو طوری گرفته بودم که دیده نشم و همه چیزو خوب ببینم. ده دوازده مأمور مسلح، به‌فاصله‌ی دور و ایستاده بودن؛ همراه احمد نامی، مردک لاغر و لنگ درازی با پیشونیه‌ی سوخته و دهنی همچون غاله، که دو ماه پیش گیر افتاده بود و دو ماه تموم هم لب از لب و انکرده بود. با این که رفقاش خیلی زود بندو آب داده بودن، اما اون هی خورده بود و حاضر نشده بود حتی خونه‌شو نشون بده. اما بعد از چندین و چند بار که پریموس خدمتش رسید، اعتراف کرد که تو یه واگن اسقاط زندگی می‌کنه. و حالا، شبونه ما رو آورده بود پای واگن بوغوس.

ده دقیقه‌ئی که پای پله‌ها بودم فهمیدم با چه موجوداتی طرفیم. بلند شدم و پاورچین پاورچین دور شدم. دستور دادم که اون یارو، احمد درازه رو ببرن تو ماشین و



بعد همگی نزدیک شدیم و یک مرتبه در واگنو وا کردیم و پریدیم بالا و من داد زدم: «بی حرکت!»

بوغوس و رفقاش، انگار سنگ رو یخ، ساکت و بی حرکت موندن. داد زدم: «ای بد ارمنی مادر قحبه، دیگه دستت رو شده و کارت ساخته‌س.»

خواست چیزی بگه که مشت محکمی خواندم تو دهنش و فریاد زدم: «خفه!»

دو رشته خون از دو گوشه‌ی دهنش ریخت رو ریشش. دستور دادم همه بلند بشن - که همه بلند شدن. و دستور دادم غیر از بوغوس، همه رو ببرن تو ماشین و هر کی خیال در رفتن داشته باشه کله‌شو داغون کنن.

من موندم و دو مأمور و بوغوس. و شروع کردیم به گشتن و واریسی. غیر تخته سیاه و کتابای طناب‌پیچ شده، یه لحاف ژنده، تعداد زیادی بطری خالی و چند کاسه بشقاب و یه جفت پوتین زوار در رفته چیزی از واگن گیرمون نیومد. بیرون که اومدیم به‌کلم زد اطراف واگنم بازرسی کنم. با یه چراغ دستی زیر واگن و دورور واگنو نگاه کردیم. چیزی نبود. کمی دورترم مقدار زیادی تکه پاره‌های آهن رو هم تل انبار بود. همین طور بی‌خیال چند تکه شو کنار زدیم، اون وقت، باور کردنی نبود، بهیه انبار برخورداریم، بهیه انبار عظیم مهمات، هفت هشت صندوق پر، که پوشش برزنتی رو همه‌شون کشیده بودن.

هیجان و دلهره‌ی اون ساعتو هیچ کس نمی‌تونه باور کنه. نمی‌دونستیم چه کار کنیم. تعداد ما کم بود. چند مأمور همون جا گذاشتیم و گفتیم که هر ناشناسی

نزدیک بشه، بی‌تأمل کارشو بسازن. و با یه دست‌بند دست‌های بوغوسو از پشت بستیم و راهش انداختیم طرف ماشین.

عجیب‌تر از همه این که بوغوس از همون ساعت عوض شد. خمیدگی‌ی پشتش از بین رفت، با سینه‌ی صاف و اندام کشیده قدم ور می‌داشت، دیگه نمی‌لنگید، و سرشو خیلی محکم بالا گرفته بود. سوار ماشین که شد لبخند غریبی به‌صورت داشت. دوستاش، یعنی بچه‌هاش، بله، دست‌بند به‌دست، و همه ساکت، چشم به‌زمین دوخته بودن. هیچ کدومشون ما رو نگاه نمی‌کردن. چندین بار به‌طرف بوغوس حمله کردم. تغییر حالت اون، منو مشکوک کرده بود. خیال می‌کردم که ریش و گیشش مصنوعی‌یه. چند بار ریششو گرفتم و چون کشیدم که پیشونیش محکم خورد به‌زانوی من، و یه مشت پشم سفید موند تو چنگ من و چند قطره خون چکید کف ماشین. از لحظه‌یی که به‌اداره رسیدیم، با سماجت غریبی رو به‌رو شدیم. بوغوس و بچه‌هاش، به‌هیچ‌صورتی حاضر نبودن لب از لب واکنن. عین حیوانات جنگلی. اصلاً نه ساعت اول و دوم، نه روز اول و دوم، نه ماه اول و دوم، تا لحظه‌ی آخر، هر روز که می‌گذشت، امید این که یه کلمه حرف حتی ازشون بشه در آورد، کمتر می‌شد. همه، تو دخمه‌های جدا از هم، بی‌هیچ ترس و لرزی. هر کلکی می‌زدیم و هر دروغی می‌بافتیم، ابداً فایده نداشت.

تنها آدمی که حرف می‌زد، احمد درازه بود. اون، چند روز اول از شدت ترس تب کرد. بعد اعتراف کرد که دروغ گفته. اون بوغوس و شاگرداشو نمی‌شناخته؛ واگن اون، یه واگن دیگه‌س. نه که چند کتاب بودار و چند تیکه کاغذ تو بساطش

بوده، از ترس، واگن بوغوسو نشون داده که خیال می‌کرده یه دیوونه‌س. بعد از بازرسی، معلوم شد که راس می‌گه، و ناچار، حساب اونو از بقیه جدا کردیم.

اما اصل کاری بوغوس بود. اونو می‌آوردن، لختش می‌کردن، ده دوازده آدم لندهور گردن کلفت به‌جوش می‌افتادن. و اون، انگار که از بدن خودش جدا شده، سگ مسب اصلا درد نمی‌فهمید. و هر وقت که نک چاقویی تو زخم‌هاش می‌گشت، یا شعله‌ی آتشی پوستشو جزغاله می‌کرد، چشم‌هاشو می‌بست با صورت آروم، انگار که خودشو به‌خواب زده، یا درد کشیدن یکی دیگه رو نمی‌خواد ببینه.

و رفقاش مگه غیر از خودش بودن؟ اصلاً. شب و روز، تلاش، تلاش، تلاش. معلوم نشد با کی‌ها هستن، از کجا همدیگه رو پیدا کردن، و اون صندوقا از کجا به‌دستشون رسیده. بوغوس دیگه از ریخت آدمیزاد افتاده بود. جای سالمی تو بدنش نبود، نمی‌تونست راه بره، زخم ناجوری تو نشیمنگاهش پیدا شده بود، بوگند غریبی می‌داد: بوی زخم‌های آش و لاش چرکی. از بهداری هم کاری ساخته نبود. دیدنش حال آدمو به‌هم می‌زد. مثل خرسی شده بود که از جنگل آتش گرفته بیرون اومده، قیافه‌ی وحشتناکی پیدا کرده بود. اما هرچی بهش می‌دادن، می‌خورد، هم خودش و هم رفقاش. شاید این تنها چیزی بود که از زندگی براشون مونده بود. و یه چیز دیگه، آره، یه چیز وحشتناک دیگه: نعره‌های وحشتناک بوغوس، که هرچند ساعت یه بار از پشت در بسته همه جا رو می‌لرزوند؛ نعره‌های خشمگینی نه از روی درد و درموندگی، که انگار می‌خواست چیزی رو برسونه، خبری به‌دیگرون بده؛ نعره‌هایی که هر وقت بلند می‌شد، تا نیم ساعت سکوت غریبی همه جا رو می‌گرفت. هر روز که می‌گذشت، فاصله‌ی نعره‌هاش کمتر می‌شد، و

طنین نعره‌هاش غیرقابل تحمل‌تر. اون چنان که من مجبور می‌شدم گوشامو بگیرم. تا یه شب که دیگه نعره‌ها شنیده نشد، و اونو کف هلفدونی، خشک شده پیدا کردن؛ با صورت عبوس و چشمای باز. و از روز بعد، انگار رفقاش فهمیدن که بلائی سر بوغوس اومده. اون وقت سر ساعت معین، به‌جای نعره‌ی بوغوس، نعره‌ی دسته‌جمعی اونا همه چی رو می‌لرزوند. غیرقابل تحمل بود، همچون نعره‌ی دسته‌ئی گراز نر و وحشی‌ی تیرخورده که در حال حمله باشن. با هیچ وسیله‌ئی نتونسته بودیم رامشون کنیم و به‌حرفشون بیاریم، با هیچ وسیله‌ئی نمی‌شد نعره‌هاشونو خاموش کرد، و تنها چاره، همون بود که در انتظارشون بود. یک صبحدم، با دو تا کامیون به‌میدون تیر رفتیم. تمام مراسم، مثل همیشه، با سرعت پیش می‌رفت و درست وقتی جوخه زانو به‌زمین زد، نعره‌ی وحشی و خشمگین اونا چنون به‌آسمون بلند شد که من مجبور شدم گوشامو بگیرم و چشمامو ببندم.

دو ماه بعدش احمد درازه رو، با حال زار و نزار، آزاد کردیم و اون که انگار تمام هوش و حواسشو از دست داده بود، بی هیچ خوشحالی مرخص شد. ولی دو روز بعد خبر دادن که مردی با یه گلوله پای یکی از واگن‌های اسقاط راه‌آهن کشته شد. با عجله خودمونو رسوندیم، و جسد احمد درازه رو پیدا کردیم که گوله‌ئی وسط دو ابروشو شکافته بود. به‌این ترتیب پرونده‌ی کت و کلفت بوغوس و رفقاش دوباره از بایگانی برگشت و رو میز من جا گرفت.